

روزهای سخت جدال امید و ناامیدی سروان غلامعباس فروتن

صدای بی موقع پای گروهبان ولگردان در راهرو پیچید و به سلول نزدیک شد و همراه با آن صدای پای ناشناسی که سنگین تر و با تانی تر قدم برمی داشت و انگار باری بر دوش می کشید، تشخیص داده می شد.

تارهای هراس در دل زندانی به لرزه درآمد، قلبش به تلاطم افتاد و می خواست از جا کنده شود. هیولای دفتر زندان، سرگرد رحمان و کیف متورم زیر بغلش و کاغذهای باریک و بلندی که بالای آنها کلمات: فرمانداری نظامی تهران... برگ بازجویی... تاریخ... چاپ شده بود و بعد سؤال و جواب و... سرانجام فحش و کتک و شکنجه در جلو چشمش مانند کرکسی که دور لاشه گندیده ای بچرخد، پرپر می زد. ناراحتیش آنقدر شدید شد که داشت از پا در می آمد. زندانی که از شنیدن صدای پا ناگهان از جا پریده و گوشش را به در چسبانده بود، نتوانست بایستد. حالت ضعف به وی دست داد و خود را از در کند و کمی آن طرف تر زمین نشست و به کنج دیوار تکیه داد.

در، برخلاف همیشه کاملاً باز شد و گروهبان ولگردان که سایه ای از خنده تمسخر آمیز روی صورت گل انداخته و تراشیده اش افتاده بود، در آستانه آن ظاهر شد. او که ابتدا زندانی را ندیده بود سرش را از درگاهی به داخل آورد وقتی وی را در کنج سلول چسبیده به دیوار مجاور درگاهی با رنگ پریده نشست دید، پوزخندش آشکارتر شد. گونه هایش بالا رفت و پوست زیر چشمانش چروک خورد و با بی اعتنائی سرد و بی مزه ای گفت: "برات رفیق آوردم."

دیدار صراف که با قد بلند، هیکل درشت، چهره آفتاب سوخته، سر تراشیده و کوله بار بزرگش وارد سلول شد همچون معجون آرامبخشی روح آزرده فیروز را تسکین داد و قلب دردناکش را مرهم گذاشت، وحشتش آب شد و به صورت عرقی که بر تنش نشسته بود بیرون آمد. وجود یک نفر در حالی که از هر چه دست یافتنی است تهی بود، او را امیدوار و سر زنده کرد. صراف کوله بارش را زمین گذاشت.

آمدن او ابتدا این فکر را برای فیروز به وجود آورد که مامورین زندان می خواهند از اعتماد بین آنها استفاده بکنند و اطلاعاتش را به وسیله صراف بیرون بکشند. چون این کارها در زندان سابقه داشت. بسیاری از دوستی های مصلحتی و نیم بند که مولود شرایط دوران پیروزی و پیشروی بود، در شرایط نامطلوب و خطرناک که پای منافع خصوصی و حیاتی، به میان می آمد، تغییر شکل می داد. این کار انگیزه بی اعتمادی عجیبی در زندان سیاسی شده بود و همفکران سابق و هم زنجیران فعلی از یکدیگر فاصله می گرفتند. فاضل می گفت: "من دیگه به چشم هم اعتماد نمی کنم."

ابوالقاسم شعارش را بارها با لحن وقاحت آمیزی تکرار می کرد: "من حاضریم از روی جنازه دیگران از زندان بیرون بروم."

صراف گره پتوی سیاه دولتی را از هم گشود و آن را کف سلول پهن کرد. چوب کبریتی به داخل یکی از سوراخهای دیوار فرو کرد و حوله صورتش را به آن آویخت. صابون و قاشق و لیوانش را گوشه پتو گذاشت و قابلمه کوچکی که سنگین به نظر می رسید کنار آنها قرار داد. پتوی دیگری را از طول دولا کرد و روی پتو اولی انداخت، بالشش را بالای پتو کنار دیوار گذاشت و به آن تکیه داد. قدری پسته از جیب شلوارش درآورد و روی پتو ریخت و تعارف کرد: "پسته بخور!"

و ادامه داد: "خب رفیق جان حالت چطوره؟ چرا رنگت پریده؟ نکنه مریض باشی؟"
فیروز که پسته را در دهانش می گذاشت جواب داد: مریضم: "پریدگی رنگم هم..."
کمی مکث کرد و حرفش را تغییر داد: "... آه، شاید به علت رطوبت زیاد سلول، کم هوایی، کم غذائی و نبودن آفتاب باشه."

- آره راست میگی. اینجا خیلی مرطوبه. اصلا دیوارهاش خیسه. من وقتی وارد سلول شدم بوی نا و شاش باهم به دماغ خورد و می خواست حالمو به هم بزنه. این بو از کجا میاد؟
فیروز کمی سرخ شد و من من کنان گفتم: "شاید از مستراح باشه. خیسی دیوار هم به علت وجود مستراست، چون سیفنش گرفته و آب و شاش از راه زمین و دیوار به داخل نفوذ می کنه."

- تو چطور تونستی طاقت بیاری؟ وسائلی هم که نداری. من اگر دو روز اینجا بمونم خفه می شم.

فیروز خندید: کم کم عادت می کنی. مگر موقع دستگیری که ماه ها انفرادی بودی چه می کردی؟

- راست میگی. ولی اون سلول ها به این افتضاحی نبود.

فیروز همانطور که پسته را می مکید و از شوری پوست آن لذت می برد، آب دهانش را بطور اشتها انگیزی فرو داد و از صراف پرسید: "شما چرا انفرادی شدین؟"

- با شداد دعوا شد. این پسره اسم خودشو گذاشته نادم و خیال می کنه که کمر رستمو شکسته. دائم تو سلول مزاحم مون میشه. یا فحش میده یا متلک میگه. ورد زبانش اینه: تف تف! عجب کلاهی سرمون رفت. رهبرامون مثل تار تف بودن. هنوز یه عده تو زندون از خودشون توده ای بازی در میارن. یکیشون که مریض میشه داوطلب پرستاری از در و دیوار می باره. مگر زندان بهداری نداره؟ پرستار نداره؟ اینکارها توهین به مقامات زندانه.

این برای اون غذا می پزه. اون ظرف های اینو می شوره. انگار خودشون چلاقن. کارهاشون حتما باید دسته جمعی باشه. تا سفره یک متر در شش متر نیندازن و بیست سی نفر دور هم نشینن نون از گلوی صاب مرده شون پائین نمی ره. دیگه این بازی ها رو بگذارین کنار...!

هی نق نق می کنه و هی غر می زنه. اعصابمونو خراب کرد. یه لقمه نون که می خوریم بهمون زهر میشه. چند دفعه بهش گفتم: "بابا، تو اگر نادمی یا هر کوفتی، زهرماری هستی برای خودتی، به ما کار نداشته باش. بگذار زندگیمونو بکنیم. ولی پسره جعلق، ملاحظه کاری منو به حساب ترسم گذاشته بود و دست از مردم آزاری و متلک گوئی بر نمی داشت.

امروز صبح موقع جمع کردن آشغال ها دستشو شیشه برید. اگر بدونی چه قشقرقی به پا کرد! داد می زد: از دولت سر حزب پر افتخار به خلا پاک کنی و موزائیک سابی افتادیم و کزازم باید بگیریم. و غیرمستقیم شروع به فحش دادن و پرت و پلا گفتن کرد. منم از جا در رفتم، بی مقدمه بلند شدم دو تا چک بهش زدم که به جان شما تا ده دقیقه گیج بود. رئیس زندان هم برای اینکه از نادمین حمایت بکنه منو انفرادی کرد."

صراف کمی مکث نمود و به صورت ریفش خیره شد و گفت: "مثل اینکه حالت جا آمد، رنگت عادی تر شده."

فیروز که ابتدا احساس می کرد اگر حقیقت را بگویند به شجاعتش برمی خورد یا عزت نفسش لکه دار می شود، ناچار اعتراف کرد:

- راستش حالا که شما می آمدین و صدای پا تو کریدر پیچیده ناراحت شدم.

- از صدای پا ناراحت شدی؟

- بله، هر وقت که بی موقع سراغم میان می دونم که موضوع تحقیقات در کاره و سخت ناراحت میشم.

- حق داری. ما خودمون مزه بازجویی و بازپرسی رو چشیدیم و میدونیم چه حالی داری. مگر هنوز تحقیقات ادامه داره؟

- بله. هنوز اول "ب" بسم الله هستم.

صراف که حالت تعجب توام با دلسوزی در صورتش ظاهر شده بود، به پتو خیره شد و مدتی به فکر فرو رفت. با انگشتش با پسته ها بازی می کرد و صدای به هم خوردن آنها سکوت را می شکست. مدتی گذشت. صراف سرش را بلند کرد، آهی کشید و برای دوستش آرزوی خیر کرد: "ایشالا زود تر از این وضع نجات پیدا کنی."

و بعد افزود: "وقتی فرار کردی ما خیلی خوشحال شدیم و روحیه مان بالا رفت. داشتیم امیدوار می شدیم و هی خدا خدا می کردیم که گیر نیفتی. یکماهی هم گوش به زنگ بودیم و دیگه خیالمون راحت شده بود."

- شما کی از فرار من مطلع شدین؟

- روز بعدش، عصر سه شنبه ملاقات داشتیم. برادر ملک خبر آورد. ولی سرباز مامور کنترل ملاقات شنید. بیچاره رو گرفتن کتک مفصلی زدن و بعد هم با دستبند فرستادنش فرمانداری نظامی، به ملک هم گفتن حق نداری به کسی بگی. ولی خبر تو زندون پخش شد. پلیسم شایع کرد که فلانی رو در بیمارستان کشتن. اما کسی حرفشونو باور نکرد. تا مدتی هم هوا خوریمون محدود شد و وقتی به بند برمی گشتیم گروهبان ها مخفیانه می شمردنمون. دو ماهی هم مریض ها رو بیمارستان نفرستادن. در ملاقات ها سختگیری بیشتری می کردن ولی کم کم وضع عادی شد.

فیروز که متأثر به نظر می رسید از رفیقش پرسید: "خب حالا وضع از چه قراره؟"

صراف آهی کشید و گفت: "ای برادر! به طور کلی وضع خرابه، دائم تشنج و ناراحتی و جنگ اعصاب و نادم بازیه. اون زندانی که پنج شش ماه قبل دیدی نیست. یک چیز دیگه ای شده. فشار اینقدر زیاده که دارن سخت ترین مقاومت ها رو خورد می کنند. از یک طرف خانواده ها رو زیر انواع فشارها قرار دادن و از طرف دیگه به خود زندانیان فشار وارد میارن. تهدید به تبعید، بردن به لشکر زرهی، شکنجه دادن و سر به نیست کردن از حرفهای عادیشون شده. یکماه قبل سرهنگ حبیب رو خواسته بودن دفتر. وقتی برگشت اوقاتش تلخ بود. کاشف به عمل آمد و معلوم شد سرهنگ کیا تهدیدش کرده و گفته بود: "خیال نکنین از اعدام جستن. اگر ذره پاتونو کج بگذارین می بریم مخفیانه می کشیمتون."

خلاصه یک وحشتی در زندان ایجاد شده که اون سرش ناپیداست. رادیو و روزنامه ها هم آنچنان عرو تیزی راه انداختن که بیا و ببین. دیگه یک ذره ابرو برامون نگذاشتن. مردم هم از ناراحتی ها و فشارهای ما جدا هستن و چشم و گوششون به روزنامه، رادیو و دهن اولیاء امور دوخته اس. خلاصه کنم، لجن مالمون کردن البته خودمونم داریم به بدنامی خودمون کمک می کنیم. میدونی وقتی آدم به سرآشویی سقوط افتاد، هر لحظه سرعتش بیشتر میشه و اگر کسی بخواد جلوشو بگیره خودش نابود میشه. وقتی یک عده ضعیف النفس و ترسو که تحمل سه چهار سال زندان کشیدنو ندارن و با تشبثی کثیف و خجالت آور از هر ناکسی درخواست عفو می کنن و رکن 2 و فرمانداری نظامی هم عوامل فعالی بین خانواده ها می فرستن که هر روزی به یک جایی بکشنشون تا هم قدرت نمایی بکنن و هم مردم دیگه رو بترسونن و بقول خودشون: وسیله عبرتی جلو چشم دیگران باشه و هم خوراک تبلیغاتی برای بد نام کردن زندانیان داشته باشن. وقتی ابوالقاسم و قاسم خودشونو روی چکمه های تیمور و آزمود میندازن، دیگه آبرویی برای کسی باقی نمی مونه. خلاصه آتشی در گرفته- آتش بدنامی و هتک حیثیت- و داره خشک و تر و با هم می سوزونه. کسی هم نیست صدای ما رو به گوش مردم برسونه که: بابا اینها همه اش تبلیغاته. اعمال چند نفر انگشت شمار و مستعد هر نوع پلیدی، که تازه اونم وسیله خود دستگاه هدایت میشه و نیاس ملاک قضاوت قرار بگیره. صدای خودمونم اینقدر ضعیف شده که از حدود سلول و بند تجاوز نمی کنه و توی

همین چار دیواری میمونه، دفن میشه چنان بیخ گلومونو دارن فشار می دن که داد زدن پیش کشمون، داریم خفه می شیم. خلاصه شرمسارمون کردن ولی حق نداریم بر این شرمساری تاسف بخوریم و اشک بریزیم... باید بخندیم و اولیاء امور را ناجی و هادی خود بنامیم و از لطفشان و "انسان" دوستی شان تشکر کنیم. زندان برای ما مجموعه ای از سرافکنگی و رنج، و جهنمی از پستی شده. نادمین کارهائی می کنن که آدم شاخ درمیاره. پلیس اونها را طبقه بندی کرده: نادم درجه سه، نادم معمولی و نادم اصیل! نادم اصیل یعنی کسی که پابند هیچ چیز نباشه. از اول عمرش هر کار کرده، هر جا رفته و با هر کس آشنائی و مراوده داشته مفصلا به صورت اطلاعیه بنویسه: عسکر روزی پانزده بیست گزارش و اطلاعیه می نویسه. قناد یک دفترچه دستشه و دائم تو سلول ها سر می کشه، تو بند و تو حیاط دنبال این و اون میفته. اگر پنج نفر تو یک سلول جمع بشن، اگر دو نفر با هم راه برن، اگر یکی یه حرف معمولی بزنه- مثلا: امروز آب حموم گرم نبود- فوراً گزارشش به دفتر می رسه. یک هفته قبل طوس وارد سلول ما شد و با خوشحالی گفت عید میخوان پنجاه نفر رو آزاد کنن! موسی جواب داد: بشاش به این خبرها! هنوز حرفش تمام نشده بود که قناد و سرگرد غلامی شروع به نوشتن کردن! مسابقه عجیبیه. مسابقه پستی و سقوط اخلاقی! نادمین اصیل برای اینکه گزارششون زودتر به دفتر برسه قریون صدقه نگهبان های داخل بند میشن، به گروهبان ها حق و حساب میدن. وای که آدم دیونه میشه. چند روز قبل تو بند ما علم شنکه عجیبی برپا شد که دنباله اش تا دو روز ادامه داشت. هیچ می تونی حدس بزنی دعوائی که چند نفر توش زخمی شدن سرچی بود؟ سر اینکه اقلیدس پس از شستن ظرف ها بلند میشه که بیاد و چون دستهایش بند بوده شیرحوضو با پا می بنده. قناد که ناظر جریان بوده گزارش میده که فلانی شیر دولتو به قصد توهین با پا بسته! و نادمین وارد میدان میشن که ما هر چی متعصب باشه می کشیم. آخه آدم این حرفها رو به کی بگه؟ مردم به ریشمون می خندن! این گند کاری ها محدود به یک عده قلیله ولی اقلیتی پررو و مبتذل، اقلیتی ناچیز که در بین چهار صد و پنجاه نفر بسیار ناچیزند ولی پلیس پشتشونه و صبح تا شب کارشون یا تنفرنامه نوشتن و فحش دادنه، یا تقاضای عفو و بخشش. این عده قلیل به جای ده هزار نفر تقاضای عفو نوشتن. اینقدر شورشو درآوردن که وقتی لیست جیره نقدی رو هم امضاء می کنن جمله: "با تنفر شدید از حزب توده" را حتما جلو امضاشون باید بنویسن."

صراف یک ریز حرف می زد. انگار یک خروار درد روی دلش سنگینی می کرد و می خواست عقده هایش را خالی کند. از بس حرف زده بود گلوبیش ناراحت شد و سرفه اش گرفت:

فیروز که انگار داشت از خواب پریشان بیدار می شد، تا خواست حرفی بزند صراف جلوش را گرفت: "اجازه بدین یک موضوع خنده دار بگم. نادمین ظاهرا خودشونو نسبت به همه صمیمی نشون میدن ولی از هر موقعیتی برای اخلاص و کارشکنی در کار یکدیگر هم استفاده می کنن. می دونید که به مناسب چهارم آبان عده ای منجمله مددی رو آزاد کردن، و او دو هفته بعد نامه ای برای ژبووا که هنوز زندانه نوشته بود و متذکر شده بود که: اگر بدونی چه شاه خوبی داریم. چقدر مهربونه، چقدر گذشت و بزرگواری داره و... او هم برای اینکه رو دست نخوره در جوابش نوشته بود: "من که بارها توی زندان این حرف ها رو می زدم ولی تو قبول نمی کردی! حالا که این حقیقتو درک کردی بهت تبریک می گم." اسم زندان رو با این خصوصیات می گفتم، گذاشتن دانشگاه شاه پرستی. فیروز جان، دلم خونه. کارمون به ابتدال کشیده. به قول معروف: آخر پیری و معرکه گیری، چند روز قبل نادمین داشتن تمرین نمایش می کردن. بهرامی هر وقت اسم شاه رو می برد نعره می کشید. ابوالقاسم بهش گفت: "بهرام جون یک خورده یواش تر. او داد زد: آقا نمی تونم! نمی تونم جلو احساساتمو بگیرم! دست خودم نیست."

فیروز حرف دوستش را قطع کرد و گفت: "این ابتذال شخصی نیست، انعکاسی از ابتذال محیطه. ابتذالی که هم چیز رو در خود فرو کشیده. این بدبختی ها، بدنامی ها، خواری کشیدن ها و... همه اثرات شوم شکستی است که دامن گیر ما و ملت ما شده است."

- اینو که راست میگی. اگر حتی همین نادمین احساس می کردن که در بیرون نیروئی از آنها حمایت می کنه، هرگز تن به این پستی و نکیت نمی دادن. وقتی از همه طرف فشار باشه و هیچ روزنه امیدی هم دیده نشه نتیجه همینه که می بینیم. مدتی قبل محمدعلی دفترچه یادداشت قاسمو کش رفت. اگر بدونی چه چیزهائی برای گزارش دادن یادداشت کرده بود. اول معلوم شد که تا حالا دو دفعه خونه شون رفته. ما می دیدیم که غیث می زد، وقتی که برمی گشت می گفت: "رفتم فرمانداری نظامی و اطلاعات جدیدی در اختیار گذاشتم..."

فیروز پرسید: "به همین آشکاری؟!"

- اووه! کجای کاری؟! نادمین اصیل به این کارهاشون افتخار می کنن. حالا گوش کن ببین تو دفترچه قاسم چی نوشته شده بود: "دیروز اکبر با عباس دور حیاط راه می رفتن و خیلی جدی با هم حرف می زدن..." علی گفت: میخوام هالتر بزنم تا گردنم کلفت بشه... از سهراب که تنها دور حیاط قدم می زد و معلوم بود داره یک فکراهائی می کنه پرسیدم: چی داری فکر می کنی؟ و او که دستپاچه شده بود گفت: فکر نمی کردم داشتم یک غزل از حافظ تو دلم می خوندم... دیشب پرویز تو خواب جیغ کشید... سر تو درد نیارم. دفترچه حاضره، هر وقت آمدی تو بند از محمدعلی می گیرم می خونی. یک چیز جالب بهت بگم تا بدونی بعضی ها تا چه اندازه سقوط کردن. سرگرد غلامی که چند ماهه آزاد شده از شهرستان نامه ای به فرمانداری نظامی نوشته که: "من وقتی زندان بودم فلان موضوع رو یادم نبود که گزارش کنم. حواست هست؟!"

هنوز صراف می خواست حرف بزند که صدای پوتین میخدار نگهبان و سپس باز شدن قفل در حرفش را برید. سربازی دو کاسه آش توی درگاهی سر داد و روی هر کدام یک نان تافتون گذاشت. فیروز به صراف گفت: "تا در و نبسته لیوانتو بدین آب کنه."

- چطور به بگم یک کوزه برامون بیاره؟

- اگر بیاره خیلی خوبه.

- مگر قدغنه؟ تو اینجا برای آب چه می کردی؟

- وقتی بیرون می رفتم از شیرروشوئی می خوردم.

- از این آب کثیف؟! این آب که آدمو مریض می کنه.

- فعلا که آب از سر من گذشته. اینقدر درد دارم که اصلا در فکر بیماری نیستم، بیماری هامو فراموش کردم. با وجودی که غذا خیلی کم می خورم اصلا احساس گرسنگی نمی کنم.

مثل اینکه یک چیزی راه گلومو بسته. دائم در ترس و نگرانی بسر می برم. میدونی در خطر تنها موندن آدمو خیلی ناراحت می کنه. مدتیست یک فکر عجیبی به سرم زده. تا حالا تمام فشارهائی رو که بهم آوردن تحمل کردم. دیگه طاقتم داره تموم میشه و اگر قرار باشه هی ببرن برای تحقیقات و هی شکنجه ام بدن، خودمو می کشم. اگر میدونستم که فردا میان ببرن اعدام کنن خیالم راحت تر از حالا بود که معلوم نیست چه بلائی به سرم خواهند آورد. این مدتی که اینجا هستم نه گذاشتن کسی به ملاقاتم بیاد یا وسائلی برام بیاره و نه از مادرم و برادرهام خبر دارم و نه وسائلی نظافت. مدتیست که شبکور شدم..."

سرباز فقط لیوان را از شیرروشوئی آب کرد و آورد. صراف گفت: "ده! اینکه نشد. یعنی ما دو نفر باید با همین آب تا شب صبر کنیم؟ آدم احساس روزهای دستگیری و بکش بکش می کنه."

- برای من که از آن روزها هم بدتره.

دو نفری شروع به غذا خوردن کردند. صراف گفت: "از آن وقتی که خودمون غذا درست می کنیم دیگه بد عادت شدیم و نمی تونیم غذای دولتی بخوریم."

- به این غذا هم کم کم عادت می کنی.
صراف قابلمه را که گوشه پتو گذاشته بود برداشت، در آن را باز کرد و مقداری خرما روی نان گذاشت و گفت: "خوب شد اقلا یک خورده خرما با خودم آوردم."
- از خرما لازم تر ظرفشه.

- چطور؟

فیروز گفت: "بعد معلوم میشه." و خندید.

- خیلی سیاستمدارانه حرف می زنی.

- شما خودت باید میتونستی حدس بزنی. با وجود این بعضی حرفها رو باید در پرده گفت.
ناهار تمام شد. هر دو نفر ساعتی دراز کشیدند. صراف خوابش نمی برد و چون جای دنج و خالی از اغیاری گیر آورده بود و گوش مفت و بی دردسری هم در اختیار داشت می خواست همه درد دلهايش را خالی کند. برای اینکه توجه فیروز را جلب کند اول با خودش شروع به حرف زدن کرد: "سگ مصب سلول که نیست. سوراخ سگه. سگم نمی تونه اینجا بند بشه. یک روزه سقط میشه."

فیروز که می دانست صراف برای حرف زدن دنبال بهانه می گردد باب صحبت را باز کرد تا سر رشته را به دست او بدهد و در جواب رقیقتش گفت: "برای اینکه سگ هفتا جون داره و ما هفتادتا!"

هنوز صحبت صراف شروع نشده بود که شکمش به غار و غور افتاد. از جا بلند شد و پشت در رفت و داد زد: "آی نگهبان!"

- چیه؟

- میخوام برم بیرون.

- کلید نیست.

برو بگیر! کلید نیست چیه؟

- بنشین سرجا آت!

این حرف به صراف برخورد. چند دقیقه از پشت در بسته با سرباز بگو مگو کرد و چند مشت و لگد به در زد، یکبار با سرباز تندی کرد و او هم چند لیچار چاروا داری بارش کرد. صراف که خیت شده بود، مثل آدم های شکست خورده آمد و روی پتویش نشست و با نومییدی از فیروز پرسید: "در و کی باز می کنن؟"

- شب.

- من که طاقت نمیارم.

دو ساعتی گذشت. در این مدت صراف فرصت بحث و گفتگو پیدا نکرد. توی خودش رفته بود. آثار ناراحتی و یک نوع شکنجه توی صورتش پخش شده بود. چشمانش مثل چشمان یک آدم خشمگین که درد عاجزش کرده است، هراس آمیز و ترحم انگیز شده بود. گاهی قدم می زد، گاهی پشت در می رفت و با زبان لحن های مختلف: تهدید، تحبیب، تطمیع و حتی التماس صحبت می کرد و او هم یا جوابهای بی سرو ته بود، یا سربالا.

صراف برای اینکه سرباز را تحت تاثیر قرار دهد گفت: "بچه جان! ما برای گرفتن حق تو به این روز افتادیم. خودمون که مرگمون نبود. می خواستیم نگذاریم تو سرتون بزنی یا مالتونو بخورن. می خواستیم جلو ظلم و جوروی که به شما و پدرمادرهاتون می کنن بگیریم ما..."

هنوز حرفش تمام نشده بود که سرباز حوصله اش سر رفت و با کمی عصبانیت گفت: "تو که خوردی!"

صراف از این "جواب مناسب" و از این "حقیقتناهی بجا" وا رفت و آمد نشست. و طوری خودش را به بالاش چسبانده بود که گوئی از آن استمداد می کرد تا شاید به دادش برسد و مانعی در سر راه قائله مزاحمی که به زور داشت راه خود را باز می کرد تا از دروازه

بگذرد، ایجاد کند. از بالش کاری ساخته نشد و او به خود می پیچید و ناله می کرد. ساعت چهار بعد از ظهر ناله صراف کم کم بلندتر شد و یک دفعه داد کشید: "وای! ترکیدم!" گاهی اوقات آدم در منتهای بدبختی و گرفتاری خنده اش می گیرد. فیروز پشت در رفت و به نگاهبان گفت: "این زندانی مریضه، برو دکتر بیار. زود باش حالش خرابه، داره میمیره!" ولی صراف طاقت صبر کردن نداشت. ناچار قابلمه خرما را خالی کرد و از آن استفاده نمود و تا مدت ها مانند کسی که مرتکب گناه بسیار بزرگی شده باشد از رفیقش خجالت می کشید.

صراف حوصله اش سر رفته بود و برای اینکه خود را مشغول کند قدری وسائش را جابجا کرد. قاشق و لیوان و قابلمه اش را با دستمال خشک کرد، جای حوله صورتش را تغییر داد. ده دقیقه در طول سلول قدم زد. با عنکبوتی که روی دیوار بود ور رفت و دوباره زمین نشست و به فیروز که در الام روحیش غرق شده بود گفت: "رفیق، خیلی ساکتی! برام حرف بزن. اگر هیچی نمی خوای بگی قصه بگو. قصه همیشه پهلوان. قصه راه فراری برای آرزوهای ناکام و برباد رفته است. کله پدر سرگرد رحمان! تو داری از غصه دق می کنی و این فکر که ممکنه یکوقتی اون لندهور بیاد ازت تحقیقات بکنه، زودتر از سرگرد رحمان داره می کشدت. مگر از تو چی میخوان که اینقدر نگرانی؟ اصل کاری ها رو که گرفتن. یک خورده آرامش خاطر پیدا کن. دلیر باش. من میدونم دارم تئوری بافی می کنم و واعظ غیر متعظ هستم و نمی تونم وضع و شرایط تو رو درک کنم. اگر به خاطر منم شده، این سکوتو بشکن! البته پافشاری تو در افکار دردت چیزی از قهرمانی در برداره ولی نتیجه این خود داری تو از پا در آمدن منه

تو که مرهم نه ای بر جای نیشم
نمک پاش دل ریشم چرائی

من دردهای خودمو فراموش کردم و درد تو روی دلم سنگینی می کنه. فیروز جان، برام حماسه بگو. از قهرمانی ها، از فداکاری ها، از مردانگی ها...، بگو! به قول مولوی:

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی هر چه می خواهد دل تنگت بگوی

فیروز به حرف آمد. صدایش می لرزید. لرزشی که منعکس کننده دردهایش بود: "صراف جان! دریغا از حماسه بیرنگ. این نابودی برای ما حماسه ای باقی نگذاشته. این شکست جائی برای پدید آمدن حماسه های زیبا نگذاشته. چنین پایانی چه حماسه ای دارد؟ حماسه آفرینان ما کیانند؟ راهی را که ما طی کرده ایم انباشته از گور عزیزانمان است و تنها جای آبادی که در مملکت سراغ داریم گورستان است. گورستان افتخار!...

نه، اینجا حماسه ای در کار نیست و ما قرنهایست که از حماسه های والا و از فتح و چیرگی خبری نداریم و فقط به فاتح پرستی خو گرفته ایم و این همه گمراهی، کهنگی و عقب افتادگی و تباهی از همین جاست. باید در انتظار ظهور قهرمانانی از نسل آینده باشیم چشم ما و امید ما به آیندگانست. و نسل جدید باید خالق حماسه هائی ناب و غرور آفرین باشد..."

صراف حرف رفیقش را برید: "باید از شکست، از رسوائی، از مرگ سخن گفت. نه برای آنکه مردم را نومید کنیم، بلکه برعکس، برای اینکه بتوانیم آنها را از نومیدی رهائی بخشیم. مردم هر قدر به واقعیات بیشتر پی ببرن تلاششان برای ترمیم و جبران خرابی ها و اشتباهات بیشتر خواهد شد. فقط هیتلرها و گوبلزها مردم را می فریبند."

فیروز دنباله صحبتش را گرفت: "تو حق داری که از سکوت من ناراحت بشی. من از این به بعد سعی می کنم که اگر نتوانستم باری از روی دلت بردارم دیگه سربارت نباشم. رفیق

عزیز! همانطور که شما توجه دارید، ما نباید به چیزهای واهی دلخوش باشیم. حالا دوران افسانه سازی و حماسه سرائی نیست. قصه های ما هم فعلا رنگ شکست دارد و بوی ناکامی می دهد. خوشبینان معتقدن که ما داریم عقب نشینی می کنیم. نمی دونم نظر شما در این باره چیست؟ ولی من عقیده دارم که همه شون اشتباه می کنن و غافلن که نابودی با عقب نشینی فرق داره. اگر حزبی یا ارتشی- فرق نمی کنه- بتونه به موقع خودشو از زیر ضربه بیرون بکشه، باید به سیستم فرماندهیش ایمان آورد. کلمه عقب نشینی "مشعشعانه" حتما به گوشت آشناست. این اصطلاح از وقتی که یکی از سرداران معروف انگلیسی- شاید مونتگمری باشد- یک نیروی دویست هزار نفری رو با پوشش بسیار کم از زیر ضربات خرد کننده سربازان آلمانی بیرون کشید و از دریای مانش عبور داد و به انگلستان رساند، وارد تاریخ نظامی شد. انگلیسی ها به این شاهکار سردار خود مباحثات می کنن، از آن وقت عقب نشینی هم درجات و مراتبی پیدا کرد. چیزی که مسلم فرار با عقب نشینی بکلی متفاوت و شکست با فرار فرق داره و نابودی هم با شکست. اگر بخوایم واقعیت رو آن طور که هست نه آن طور که خیال می کنیم و آرزو داریم، بررسی و درک کنیم، اول باید بفهمیم ما فعلا در کدام یک از این مراحل هستیم: عقب نشینی مشعشعانه؟ فرار؟ شکست؟ و یا نابودی؟ هیچیک از صاحب نظران حزبی توضیح درستی در این باره نداده اند و هر قدر پرسیدیم سؤالمان بلاجواب ماند و فقط به گفتن یک جمله مبهم قناعت کردند: "فاشیزم مستقر شده."

به عقیده من حقایق مسلم و انکار ناپذیر همه گواه بر شکست هولناکیست که به این زودی و سادگی قابل جبران نیست."

صراف پرسید: "این حقایق مسلم و انکار ناپذیر کدوما هستن؟"

- سردرگمی رهبران، روحیه افراد حزبی، وضع زندانیان سیاسی، تسلط ارتجاع و وحشت مردم. یکی می گفت: "بابا عقب نشینی که دیگه کون سوزی نداره! بیائین قبول کنین دارین شکست می خورین. دست و پاتونو جمع کنین و نیروهاتونو عقب بکشین تا از این درگیری خطرناک نجات پیدا کنین." ولی کی گوش کنه؟! هر کسی خر خودشو سواره. اگر یادت باشه تو کتاب کلاس دوم ابتدائی خونده بودیم:

سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

صراف گفت: "اگر چند نفر به ما پشت کردن که مبارزه متوقف نمیشه. درخت تناور حزب ما در دل مردم رنجدیده و زحمت کش ریشه داره. و حزبی که از بین مردم برخاسته و برای مردم، همیشه پا برجاست. حزبی که این همه ضربه بهش وارد آمده هنوز سرپاست و داره عرض وجود می کنه و این خود نشون دهنده این حقیقته که از اعماق اجتماع نیرو می گیره." فیروز آهی کشید و گفت: "عرض وجود یک متوفی! ضرب المثل معروف: مرده نمی گوزه وقتی هم می گوزه جفت جفت! مصداق خوبی است. قوی ترین عامل اجرائی و ضخیم ترین پوشش حفاظتی حزب رو دشمن مانند لقمه بسیار چرب و لذیذی بلعید و دارد با نشخوار آن زائقه اش رو تسکین میده و شکمش رو از عزای گرسنگی چندین ساله در میاره. روح حزب قبض شده، قبر کن و مرده شور دارن مقدمات به خاک سپردن این مرده سیاسی رو فراهم می کنن، ولی او..."

صراف حرف ریفش را قطع کرد و گفت: "نمی تونم این حرف ها را بشنوم! لاف عشق و گلّه از یار زهی لاف دروغ. عشقبازان چنین مستحق هجرانند. رفیق، صحبت های تو بوی یاس میده و شکی در ایمانت پیدا شده. و کسی که ایمان نداره تمام ساختمان ها رو واژگون و متزلزل می بینه."

فیروز جواب داد: "ما لنگرها را در بندر باقی گذاشتیم و فقط یک لنگر ما را نگاهداشته: ایمان به نفس خود. کسی که به خودش ایمان داشته باشه، رشته لنگر او از همه پایدارتره. من

به اصول معتقدات خود وفا دارم و بنا به همان اعتقادم زندگی یک فرد را در برابر منافع حیاتی اجتماع بی ارزش می‌دونم. رفیق! به قول رومن رولان شک و ایمان هر دو برای ما ضروریست. شکاکیت که ایمان دیروز ما رو می‌جوه برای ایمان فردا جا باز می‌کنه امید ما به شخصیت‌ها امید بی‌جا و کودکانه‌ای بود. رهبران در اوقات آرام و غیر توفانی می‌پندارند که فرمانبرداران تنها در اثر کوشش و شایستگی آنان در جنبش و پیشرفتند و انگیزه اصلی کار را ضرورت وجود خویش می‌دونن. بدیهیست تا وقتی دریای تاریخ میهن آرامه رهبرانی که قایق کوچک خودشونو به کشتی ملت بسته‌اند و با کمک آن حرکت می‌کنن، این تصور برایشون میاد که کشتی عظیمی که تکیه‌گاه آنهاست، با نیرو و مساعی آنان حرکت می‌کنه. اما به محض اینکه توفان در گرفت و دریا به تلاطم افتاد این اشتباهشان بی‌درنگ آشکار میشه. حالا توفان طناب رو پاره کرده و کشتی به حرکت مستقل خود ادامه میده و کسانی که خود را حاکم و سرچشمه تمام قدرت‌ها می‌پنداشتن ناگهان به موجودات حقیر، بی‌فایده و ضعیفی مبدل شده‌اند."

صراف گفت: "میوه پوسیده درختو نمی‌پوسونه، بلکه خودش می‌افته." فیروز ادامه داد: "بله، این شکست ضمن تمام مضار و معایب این حسن رو داره که مردم برگزیده رو از نو خلق می‌کنه، جان‌ها رو از هم متمایز می‌سازه. آنچه پاک و نیرومنده به یکسو می‌گذاره و آن را پاک و نیرومندتر می‌کنه. اما سقوط ناپاکان رو هم تسریع می‌کنه. حالا که به قصه علاقه داری بگذار قصه‌ای هم برات بگم. می‌گویند: یکی از فراعنه مصر هم شل بود و هم کچل. ولی با دقت فراوان معایب خودشو پوشونده بود. راه رفتنش با کمک عصای زیبا و گرانبهائی خیلی آرام و با تانی صورت می‌گرفت تا شلی در آن گم شود و سرش را تاج جواهر نشان پادشاهی پوشانده بود. بینندگان بی‌آنکه بدانند در زیر جقه پرتالو شاهی چیست، به زرق و برق ظاهری آن توجه داشتن. روزی که دشمن به قصر و بارگاهش رخنه کرد. فرعون از بیم جان فرار را بر قرار ترجیح داد، در نتیجه تاج از سر و عصا از دستش افتاد و مردم، هم کچلی او را دیدن و هم لنگی‌اش را." فیروز دقیقاً ای مکث کرد و بعد از رفیقش پرسید: "دیگه هوس قصه شنیدن داری؟"